



برنامه شماره ۴۵۵ گنج حضور



حکایت صدر جهان بخارا کی
هر سائیلی کی به زبان بخواستی از صدقه
عام بی‌دریغ او محروم شدی...

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیل‌گر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲۸

برنامه ۴۵۵



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۹

در بخارا خوی آن خواجهیم اَجَل¹
 بود با خواهندگان حُسن عمل²
 دادِ بسیار³ و عطای⁴ بی‌شمار
 تا به شب بودی ز جودش⁵ زر نثار⁶
 زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود
 تا وجودش بود می‌افشانند جود
 همچو خورشید و چو ماه پاکباز
 آنچه گیرند از ضیا⁷ بدهند باز
 خاک را زربخش که بُود؟ آفتاب
 زر ازو در کان⁸ و گنج اندر خراب
 هر صباحی⁹ یک گره را راتبه¹⁰
 تا نماند اُمّتی¹¹ زو¹² خایبه¹³
 مبتلایان¹⁴ را بدی¹⁵ روزی عطا
 روز دیگر بیوگان¹⁶ را آن سخا¹⁷
 روز دیگر بر علویان¹⁸ مقل¹⁹
 با فقیهان²⁰ فقیر مُشْتَغِل²¹

1 خواجهیم اجل : سرور بزرگوار.

2 حُسن عمل : خوشرفتار. زیبا رفتار.

3 دادِ بسیار : بخشش های زیاد.

4 عطا : بخشش. دَهِش.

5 جُود : بخشش و بخشندگی.

6 نِثار : دادن. پیشکش کردن.

7 ضیا : روشنی. نور.

8 کان : معدن. مخزن.

9 صباح : صبح.

10 راتبه : مستمری بگیر. کسی که کمک مالی می گیرد.

11 اُمّت : گروه.

12 زو : کوچک شده از او. مُخَفَّف از او.

13 خایبه : ناکام. نا امید.

14 مبتلایان : بیماران. مریض ها.

15 بُدی : بود.

16 بیوگان : بیوه زنان. زنانی که شوهرانشان مُرده بود.

17 سخا : سخاوت. بخشش.

18 علویان : سادات. کسانی که اصل و نسب شان به پیامبر اسلام می رسد.

19 مُقل : درویش. فقیر.

20 فقیه : دانا، دانشمند. در اینجا یعنی کسی که دانش ذهنی دارد.

21 مُشْتَغِل : با کار و مشغول.



روز دیگر بر تهی‌دستان عام²²
روز دیگر بر گرفتاران وام²³
شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش²⁴ بر حوالی رهش²⁵
ایستاده مفلسان²⁶ دیواروش²⁷
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه²⁸ مال
مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا²⁹ بُد یاسه‌اش³⁰
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی³¹ یکی پیری بگفت
ده زکاتم³² که منم با جوع³³ جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد³⁴ گرفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت: از من توی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع³⁵
کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر³⁶ را

²² تهی‌دستان عام: بی چیزان و نیازمندان عامی و معمولی.

²³ وام: قرض. بدهکاری.

²⁴ خامش: مخفف خاموش. ساکت.

²⁵ حوالی رهش: اطراف راهش. حول و حوش راهش.

²⁶ مفلسان: نیازمندان.

²⁷ دیواروش: مانند دیوار.

²⁸ یک حبه: یک قطعه کوچک. یک ذره.

²⁹ مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا: کسی که خاموش باشد از شما، نجات می‌یابد.

³⁰ یاسه: قانون. راه و رسم.

³¹ نادرا روزی: در روزی کمیاب.

³² زکات: به اصطلاح، آنچه که در راه خدا می‌بخشند. بخشندگی در راه زندگی.

³³ جوع: گرسنگی.

³⁴ جد: جهد و کوشش. تلاش.

³⁵ طمع: زیاده خواهی.

³⁶ توفیر: هدیه ناپایب.



غیر آن پیر ایچ³⁷ خواهنده ازو³⁸
نیم حبه زر ندید و نه تسو³⁹
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان⁴⁰
کرد زاری‌ها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو⁴¹ پیچید پا
ناکس⁴² اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق⁴³ بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته‌پاست⁴⁴
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لُباد⁴⁵
هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونک عاجز⁴⁶ شد ز صد گونه مکید⁴⁷
چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای⁴⁸
در دلش آمد ز جرمان⁴⁹ حُرّقه‌ای⁵⁰

37 ایچ : مخفف هیچ.

38 ازو : مخفف از او.

39 تسو : یک ذره، یک چیز کوچک، پیشیزی.

40 فغان : آه و ناله.

41 با رگو : کهنه پاره.

42 ناکس : سر به پایین انداخته.

43 ساق : منظور ساقِ پاست.

44 اشکسته پا : پا شکسته.

45 لُباد : پارچه پشمی یا نمدی.

46 عاجز : ناتوان.

47 صد گونه مکید : صد حبله و مکر.

48 صدقه : چیزی را در راه خدا، زندگی، بخشیدن.

49 جرمان : ناامیدی.

50 حُرّقه ای : جرعه حرارت.



رفت او پیش کفن خواهی⁵¹ پگاه⁵²
که بیچم در نمد⁵³، نه⁵⁴ پیش راه
هیچ مگشا⁵⁵ لب نشین و می نگر⁵⁶
تا کند صدر جهان⁵⁷ اینجا گذر
بو⁵⁸ که ببند مرده پندارد، به ظن⁵⁹
زر در اندازد پی وجه کفن⁶⁰
هر چه بدهد نیم آن⁶¹ بدهم به تو
همچنان کرد آن فقیر صلّه جو⁶²
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر⁶³ صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل⁶⁴ خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صلّه⁶⁵
تا نماند از او آن ده دله⁶⁶
مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون آمد پی دستش ز پست⁶⁷
گفت با صدر جهان چون بستدم؟⁶⁸
ای ببسته بر من ابواب کرم⁶⁹

51 کفن خواه : به کسانی می گفتند که وقتی یکی می مرد و پول نداشت، می رفتند از مردم طلب پول می کردند که برای او کفن بخرند.

52 پگاه : صبح زود.

53 نمد : کلاه یا پوششی که از پشم درست می شود.

54 نه : بگذار.

55 مگشا : باز نکن.

56 می نگر : نگاه کن.

57 صدر جهان : خدا، زندگی. حاکم. سمبل زندگی، خدا.

58 بو : بُود. باشد.

59 به ظن : به گمان. حدس.

60 پی وجه کفن : برای قیمت کفن.

61 نیم آن : نصف آن.

62 صلّه جو : کادو جو. پاداش جو.

63 معبر : محل عبور.

64 تعجیل : عجله کردن.

65 صلّه : احسان و نیکی.

66 ده دله : مُتلون، چند رنگ، کسی که تصمیم اش را مدام عوض می کند. تأثیر پذیر.

67 ز پست : از پایین.

68 بستدم : گرفتم.

69 ابواب کرم : درهای کرم و رحمت.



گفت لیکن تا نمردی ای عنود⁷⁰
 از جناب من⁷¹ نبردی هیچ جود
 سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مُوتٍ⁷² این بود
 کز پس مردن⁷³ غنیمت‌ها⁷⁴ رسد
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 در نگیرد با خدای ای حیل‌گر
 یک عنایت⁷⁵ به ز صد گون⁷⁶ اجتهاد⁷⁷
 جهد را خوفست از صد گون فساد⁷⁸
 و آن عنایت هست موقوف مَمات⁷⁹
 تجربه کردند این ره را ثقات⁸⁰
 بلک مرگش بی عنایت نیز نیست
 بی عنایت هان و هان⁸¹ جایی مه‌ایست⁸²
 آن ز مُرد⁸³ باشد این افعی⁸⁴ پیر
 بی ز مُرد کی شود افعی ضریر⁸⁵

*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۶

نیم ذره زان عنایت به بود
 که ز تدبیر خرد⁸⁶ سیصد رصد⁸⁷

**

70 ای عنود : ای ستیزه گر.
 71 از جناب من : از طرف من.
 72 مُوتُوا قَبْلَ مُوتٍ : بمیرید، قبل از اینکه بمیرید. اینجا منظور این است که از منِ ذهنی تان بمیرید، قبل از اینکه جسم خاکی تان بمیرد.
 73 پس مُردن : بعد از مرگ.
 74 غنیمت : مال و خواسته ای که بعد از غلبه بر طرف مقابل، بدست می آورند.
 75 عنایت : توجه.
 76 به ز صد گون : بهتر از صد نوع.
 77 اجتهاد : کوشش و جهد. در اینجا منظور تلاش و کوشش منِ ذهنی، با قیافه خوب، برای رسیدن به خداست.
 78 فساد : تباهی.
 79 موقوف مَمات : وقف مُردن.
 80 ثقات : انسانهای مورد اعتماد. انسانهای زنده شده به حضور.
 81 هان و هان : آگاه باش.
 82 مه ایست : نایست. توقف نکن.
 83 ز مُرد : نوعی سنگ قیمتی.
 84 افعی : مار بزرگ و خطرناک و سمی.
 85 ضریر : کور. نابینا.
 86 ز تدبیر خرد : در اینجا به معنی اندیشه و عقل است.
 87 رصد : بهره و نصیب و عایدی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹

ذره‌ای سایه‌ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت‌پرست

*

جهد بی توفیق⁸⁸، جان‌کندن بود.

*

نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش.

*

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با قصه‌ای از مثنوی، از دفتر ششم شروع می‌کنم، این قصه از بیت ۳۷۹۹ دفتر ششم آغاز می‌شود؛ و تیتز آن این است:

حکایت صدر جهان بخارا، که هر سائلی که بزبان بخواستی، از صدقه‌عام بیدریغ او، محروم شدی.

پس قصه مربوط هست به حاکم بخارا که اسمش صدر جهان است؛ و واضح است می‌گوید بخشش عمومی بدون مضایقه داشت؛ ولی هر کس که بزبان می‌خواست، به او هیچی نمی‌داد و البته همینطور که از ترکیب صدر جهان پیداست، مشخص است که مولانا راجع به زندگی؛ یا خدا صحبت می‌کند.

بنابراین، قصه مربوط است به ما انسانها و چگونه نیازهای خودمان را از خدا می‌خواهیم و ظاهرًا "همینجا مشخص می‌کند که ما بلد نیستیم نیازها را مطرح کنیم.

در واقع این قصه، توضیح بی‌تی ست از قصه قبل، اجازه دهید که قدری راجع به این بیت توضیح دهیم و اینکه راجع به چه می‌خواهیم صحبت کنیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۶

نیم ذره زان عنایت به بود

که ز تدبیر خرد سیصد رصد

در همینجا مولانا مشخص می‌کند که ما بوسیله عقل من ذهنی مان، نیازهای خود را به زندگی ارائه می‌کنیم و غافل از کمک ایزدی هستیم، با تدبیر خودمان دنبال نیازهامان می‌رویم و بدون توجه ایزدی یا استفاده از هشیاری خدایی یا گنج حضور، می‌خواهیم آنها را برآورده کنیم و دو جور نیاز می‌توانیم مشخص کنیم برای انسان:

یکی اینکه ما می‌خواهیم از چیزهای این جهانی برخوردار شویم، اینها را بدست آوریم، می‌گوید که بدون استفاده از هشیاری ایزدی در این لحظه، کارهایی که می‌کنیم، ما را به آن نتیجه مطلوب نخواهد رساند، یعنی نمی‌توانیم ما با عقل ذهن مان، با زرنگی هامان، با تدبیرهای آن، حرکت کنیم و انتظار داشته باشیم که مثلاً "خوشحال باشیم، شاد باشیم، آرامش

⁸⁸ جهد بی توفیق : تلاش بی نتیجه.



داشته باشیم، روابط خوبی داشته باشیم، از چیزهای این جهانی لذت ببریم، تن سالمی داشته باشیم، این امکان ندارد، بعداً هم توضیح خواهیم داد. این یک مطلب.

در اینجا ما اشتباه می کنیم، ما شروع می کنیم با همان تدابیری که یاد گرفتیم، هر کاری که صلاح می دانیم، می کنیم و این کارها و این فکرها، معمولاً با مقاومت به اتفاق این لحظه، یا ستیزه و ترمز همراه است، معمولاً با واکنش همراه است و این کار جلوی جریان هشیاری ایزدی را به کار ما در این لحظه، می گیرد و ما عادت کردیم به این کار. می خواهد بگوید که اگر از اینجور تدبیر، سیصد تا به اصطلاح عایدی برسد، سیصد تا چیز، هزاران تا چیز، بدست بیاوریم، این ارزشش به اندازه نیم ذره عنایت ایزدی نیست؛ و توجه ایزدی موقعی به سمت ما سرازیر می شود که ما در این لحظه توجه زنده خودمان را روی او بگذاریم. برای این کار، بارها گفتیم که با اتفاق این لحظه نباید ستیزه کنیم، باید آشتی باشیم و همینطور در بیت ۳۸۶۹ مولانا توضیح می دهد که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹

ذره‌ای سایه عنایت بهترست

از هزاران کوشش طاعت پرست

یک نیاز را صحبت کردیم، نیاز دیگر، زنده شدن به حضور است و انداختن ستیزه و دعوا با این لحظه؛ و آشتی با این لحظه. خلاصه، وارد فضای وحدت شدن، زنده شدن به فضای یکتایی این لحظه، اینها همه یک حرف است، این هم یک نیاز است.

می گوئیم حالا که شما می گوئید ما بدون هشیاری ایزدی نمی توانیم نیازهای مادی را در این جهان برآورده کنیم، حالا هشیاری ایزدی را چگونه بدست آوریم؟

یک مطلب دیگر اینکه: بوسیله تدبیر ذهن، ما نمی توانیم به گنج حضور زنده شویم، با تدابیر من ذهنی.

این هم یک دامنه وسیعی از اشتباهات ما را در بر می گیرد، همینطور که در این بیت هست، می گوید: ذره ای از عنایت توجه ایزدی، توجه زندگی، بهتر است از هزاران تا کوشش انسان در ذهن، که در واقع، طاعت می پرستد، یعنی ما بدون اینکه کمک از عنایت خدایی بگیریم، همینطوری شروع می کنیم آن چیزهایی که از دیگران یاد گرفتیم، مثلاً "عبادت می کنیم، روزه می گیریم، کارهای مذهبی می کنیم، کارهای خیر می کنیم، به خیال مان اینها را یاد گرفتیم ولی مولانا می گوید که اینها به شما کمک نمی کند، برای اینکه اینها را با ذهن ات پهلوی هم می چینی و اینها چیزهای ذهنی ست و در مجموع تو توی ذهن هستی و خدا را هم یک تصویر ذهنی می بینی و عباداتت هم بصورت یک جسم می بینی که در قصه بعدی، صحبت خشت می کند و تو خشت ها را یا طاعاتت، عباداتت را می پرستی.

به هر حال، منظور این است که هر کاری که ما می کنیم، ما را به " آنجا " نخواهد رساند، مگر خود هشیاری ایزدی. این، شبیه این است که بگوییم: این شاپرک ها که از این کرم ها متولد می شوند، بارها اینجا نشان دادیم، اول کرم است، برگ ها را می خورد، می خورد، چاق می شود، بعد متلاشی می شود، شکاف برمی دارد، شاپرک از توی آن می پرد. ما هم بعنوان هشیاری حضور، در دل من ذهنی هستیم، همانطور که در آنجا، فکرهای آن کرم، مثل مثلاً " کُند رفتن، تَند



رفتن، دویدنِ کرم، بالا پایین پریدنِ کرم، به تولد شاپرک کمک نمی کند.

ما هم با کارهایی که قبلاً یاد گرفته ایم، فکرهایی که از این و آن یاد گرفته ایم، با آنها نمی توانیم به حضور برسیم، بلکه این لحظه هشیاری ایزدی لازم است و هشیاری ایزدی آزاد نمی شود بارها گفتیم غیر از با تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت.

اینها صحبت هایی ست که الان می خواهیم بکنیم، در واقع راجع به چه می خواهیم صحبت کنیم.

این هم یک مطلب دیگر که می گوید:

جهد بی توفیق، جان کندن بُود.

فرض کنید شما این را یاد می گیرید و همیشه به خاطرتان نگه می دارید. توفیق یعنی کمک ایزدی به ما، توفیق یعنی کمک دیگران در انجام کاری؛ و کوشش ما، بدون کمک زندگی، جان کندن است، چه کوشش ما برای رسیدن به حضور، چه کوشش ما در بدست آوردن چیزهای این جهانی، برای اینکه هر کاری که بدون این هشیاری انجام می دهیم، گفتیم، بعداً درد ایجاد می کند و کلاً "جان کندن است و دوباره: نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش.

شما اگر واقعا، حتی در سطح ذهن، متعهد باشید به اینکه بدون لطف زندگی و توجه زندگی، کاری از پیش نمی توانید ببرید، مجبور به تسلیم می شوید، راهی نمی ماند، شما نمی خواهید سی، چهل سال وقت تلف کنید و بعد از سی، چهل سال، متوجه شوید که همه اش درد ایجاد شد، در روابطتان درد هست، در ذهنتان درد هست، جسمتان خراب شده؛ و بفهمید واقعا، "نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش، جهد بی توفیق جان کندن بُود".

این را زودتر یاد بگیرید، این لحظه یک اتفاقی می افتد، آن اتفاق را می پذیرید، توفیق می آید و لطف زندگی می آید و خرد زندگی می آید. شما باید از اینجا شروع کنید، فقط باید متقاعد شوید که اینجایش خیلی سخت است، برای اینکه ما فکر می کنیم که ما زرنگ ایم، ما می دانیم و ما به این چیزها گوش نمی دهیم؛ یا هم یک بار می خوانیم و متعهد به تسلیم و پذیرش نیستیم، یادمان می رود، شروع می کنیم به ستیزه با این لحظه.

اما قصه امروز، همانطور که خواهیم دید، این قصه ها که مربوط به ماست، پر از راز و رمز است و شما باید چندین بار قصه را بخوانید و در روشنایی که قصه برایتان ایجاد می کند، خودتان را ببینید و ببینید که چکار باید بکنید و این هم یک تمرین فردی ست، کسی به شما نمی تواند بگوید چکار کنید، اگر غیر از این باشد، معمولاً ما موفق نمی شویم.

پس، قصه را می خوانیم، توجه ما روی خودمان است، می خواهیم ببینیم که ما کجاها اشتباه می کنیم، آن اشتباه خودمان را پیدا کنیم، درست کنیم، دوباره فکر کنیم، عمل کنیم. اشتباه خودمان را پیدا کنیم، فکر کنیم، عمل کنیم، تا موفق شویم در دو چیز، یکی، همانطور که در قصه خواهید دید:

- زنده شدن به حضور.

- ایجاد برکت های این جهانی.

چیزهای خوب این جهانی که بوسیله هشیاری حضور درست شده و اینها لذت بخش است، زیباست، برای اینکه عشق به آنها سرازیر شده.



بیت ۳۷۹۹ دفتر ششم:

حکایت صدر جهان بخارا، که هر سانلی که بزبان بخواستی، از صدقه‌عام بیدریغ او، محروم شدی.

در بخارا خوی آن خواجهیم آجل

بود با خواهندگان حُسن عمل

دادِ بسیار و عطای بی‌شمار

تا به شب بودی ز جودش زر نثار

می گوید: بخارا، یک سرور بزرگی داشت، خواجهیم یعنی سرور، آجل یعنی بزرگوار.

بخارا، سمبلیک یعنی جهان وجود و جهان غیر وجود، یعنی همه چیز.

پس معلوم می شود راجع به زندگی صحبت می کند، راجع به خدا صحبت می کند؛ ولی قصه یک پوسته دارد و همه اش نباید به پوسته توجه کنیم، باید ببینیم که وقتی مولانا صحبت ها را می آورد روی زندگی یا خدا، روی انسان، این صحبت ها در کجاها، به چه چیز ما مربوط می شود.

پس می گوید: در بخارا، معنی ظاهریش، خوی نگرش آن خواجه بزرگوار این بود که با نیازمندان، با خواهندگان، خوش رفتاری کند، نیت خوبی داشت، یعنی خلاصه می خواست به همه کمک کند.

ما از اینجا می فهمیم که زندگی، هر لحظه، دنبال فرصت است که به ما کمک کند، خوش اخلاق است بقول عوام، خوش رفتار است، می خواهد لطف اش را به شما بدهد، برای اینکه می گوید: دادِ بسیار و عطای بی‌شمار، دهش های بی شمار، بخشش های بی شمار؛ و تا به شب، از احسان و از بخشندگی اش، زر نثار می شد.

حالا برگردیم به زندگی، زندگی همانطور که گفتیم، دادِ بسیار و عطای بی شمار؛ و تا زمانی که تو می توانی دریافت کنی، از این بخشندگی اش، زندگی به شما زندگی بخشیده می شود، خوشبختی بخشیده می شود، آرامش بخشیده می شود، عشق، زیبایی، همه اینها، تا زمانی که شما می توانید دریافت کنید، می دهد، هر چه بیشتر بگیرید، بیشتر می دهد.

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود

تا وجودش بود می‌افشاند جود

طلا را به کاغذ پاره ها پیچیده بود، کاغذها را پاره کنید، مثلاً "سکه طلا را بیچید؛ و تا آنجا که می توانست، می بخشید. اینجاهاست که ما باید راز و رمز قصه را خودمان مطالعه کنیم، پیدا کنیم و البته از کسانی که در این مورد مطلب نوشته اند کمک بگیریم. معمولاً ما راه می رویم اگر یک کاغذ پاره ببینیم، توجه نمی کنیم؛ ولی او، می گوید به کاغذ پاره ها پیچیده بود. بنظر من، دارد می گوید که:

" زندگی در این لحظه، با قیافه ای می آید که شما اصلاً فکر نمی کنید که در آن زندگی هست، چرا؟، برای اینکه خوشمان نمی آید، برای اینکه در سینی طلا و با کادوی بسته بندی شده آن را به ما نمی دهند، این لحظه اتفاقی می افتد که در کاغذ پاره پیچیده شده "، شما می گوئید: " من این را نمی خواهم، اعتراض دارم، این چیست "، " برای اینکه با دانش ذهنی ات نگاه می کنی ".

پس امروز، صحبت سر این است که تشخیص ما، بوسیله دانش ذهنی که می گوید:



„ این را می خواهم، آن را می خواهم „؛ و بزبان می آوریم، درست است؟، آیا من دارم این کار را می کنم؟
" شما باید به خودتان نگاه کنید " می گوید:

خدا، طلا، یعنی زندگی زنده، را الآن پیچیده به اتفاقی که تو از آن، خوشت نمی آید، " به نظر من معنی اش این است " .
تقصیر زندگی نیست، تقصیر ماست که الآن با عینکی نگاه می کنیم که می گوئیم این، بدرد ما نمی خورد، ما هم بر اساس
نیازهای روانشناختی، نیازهای روانشناختی چیست؟، امروز این را هم مطرح می کنیم، نیاز گرسنگی، یک نیاز حقیقی
ست، نیاز به تأیید، یک نیاز روانشناختی ست. نیاز به کنترل نیاز روانشناختی ست. نیاز به اینکه: من برتر از تو هستم،
نیاز روانشناختی ست. نیاز به ایجاد درد، نیاز روانشناختی ست.

نیاز به درد کشیدن و عذاب کشیدن، نیاز روانشناختی ست. اینها جزو برنامه زندگی نیست.

حالا، ما الآن فهمیدیم: زر، زندگی، آرامش و چیزهای خوب، که خدا الآن می اندازد، در کاغذ پاره ها پیچیده شده، یعنی
طوری به شما داده می شود، شما اصلاً" توجه به آن نمی کنید، فرض کنید آدم در کوچه ای راه بیفتد، از اول تا آخرش،
کاغذ پاره بوده، کاغذ پاره بوده، کاغذ پاره بوده: „ چقدر کثیف است اینجا „، به آخر کوچه که می رسد، به او می گویند
که این کاغذ پاره ها همه اش طلا بوده.

یعنی از اول که ما آمدیم، لحظه به لحظه اتفاقات افتاده، می گوید که خدا این اتفاقات را جلوی شما می گذارد، شما با آن
ستیزه می کنید؛ ولی توی اینها طلا یا زندگی هست و تا می تواند، تا می تواند یعنی چه؟، یعنی تا آنجا که شما می توانید
قبول کنید، امروز خواهیم دید، تلویحا" می گوید که ما هشیاری هستیم، ما خدائیت هستیم، هر چقدر که ما می توانیم او می
تواند، پس از ضعف ماست که نمی توانیم بگیریم.

همچو خورشید و چو ماه پاکباز

آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

حالا می بینید که مولانا دوباره از بالا آمد پایین، راجع به خدا حرف می زند، راجع به زندگی حرف می زند، یکدفعه آمد
زمین روی انسان. می گوید: مانند خورشید، همانطور که خورشید نور را بدون اینکه فرق بگذارد به همه پخش می کند؛
و ماهی که هر چه نور از خورشید می گیرد، همه را منعکس می کند، ما انسانها هم باید هر چه عشق و نور ایزدی از
زندگی می گیریم، باید برگردانیم به این جهان، پخش کنیم در این جهان، نباید پس انداز کنیم در ذهن مان، در درد و
خودمان را بلوکه کنیم.

همچو خورشید و چو ماه پاکباز

آنچه گیرند از ضیا بدهند باز.

می بینید که در سطوح مختلف هم قصه را پیش می برد و هم راجع به صدر جهان صحبت می کند، هم راجع به خدا
صحبت می کند، هم راجع به شخص شما صحبت می کند یعنی این شما هستید که خدائیت هستید و هر چه که از
" آنطرف " می گیرید، همانطور که در رقص صوفیان هم هست، از یک دست می گیرد و با یک دست پخش می کند،
مثل آینه، ضیا، یعنی نور اولیه را منعکس می کند.

اینجاست که ما به خودمان نگاه می کنیم، می بینیم آیا ما عشقی که از زندگی می گیریم، که از صدر جهان، از طریق



این کاغذ پاره ها ...، اولاً "هیچ طلا می گیریم؟، طلا را توزیع می کنیم؟، طلا رمز زندگی ست. یادمان باشد مولانا راجع به پول و خانه و ... حرف نمی زند که، ما هم اینجا راجع به پولدار شدن و خانه بزرگ خریدن صحبت نمی کنیم، قصد ما این است که از ذهن و از دردهای آن خلاص شویم یا خودمان را از ذهنی که با آن هم هویت ایم آزاد کنیم و روی پای حضور بایستیم و این، منظور هشیاری ست، منظور زندگی ست. قصد ما این است. قصد مولانا هم همین است.

امروز گفت که اگر تو می خواهی آن نعمت ها را هم در روی کره زمین ایجاد کنی، بدون هشیاری ایزدی نمی توانی. شما قبول کنید. پس ما نور را از "آنطرف" می گیریم، عیناً منعکس می کنیم به این جهان، یکی از جاهایی که منعکس می کنیم، ذهن مان است، فکرمان است؛ و از آنجا می رود به عمل مان.

خاک را زربخش که بود؟ آفتاب

زر ازو در کان و گنج اندر خراب

می گوید که: این طلا را در زیر خاک، چه چیزی درست می کند، بعد جواب می دهد آفتاب. قَدْما معتقد بودند که از تابش آفتاب و فشارات زیر زمین، به اصطلاح عقیق و کریستال و ... درست می شود، یعنی سنگ تبدیل می شود به مثلاً در اینجا می گوید زر. می خواهد چه بگوید؟، می خواهد بگوید که انسان از کجا عشق پیدا می کند، از کجا زیبایی پیدا می کند، از آفتاب، آفتاب رمز زندگی ست، خداست. خاک ما هستیم، مگر ما خاک نیستیم؟، ما از مواد شیمیایی درست شدیم، خاک یعنی مواد شیمیایی، بدن ما. این را چه چیزی زر بخش می کند؟، جواب می دهد: آفتاب.

آفتاب رمز زندگی، خداست. همانطور موازی داریم پیش می رویم ببینیم به کجا می رسد قضیه. آیا ما می توانیم اشکالات خودمان را در آینه قصه ببینیم؟

می گوید: زر از او در کان و، زر، طلا، در معدن است، یعنی در زیر زمین، معدن هست، یعنی در ما معدن طلا هست، از بس خورشید تابیده به ما، اما این گنج در خرابه ست، در خرابه یعنی چه؟

یعنی شما آن چیزهایی که شما در ذهن ساخته اید، آن آبادانی که درست کردید: این بچه ام است، با آن هم هویت شدید، این خانه ام است، با آن هم هویت شدید، این شغل ام است، با آن هم هویت شدید، اینها را در ذهن تان تصویر درست کرده اید و بقول حافظ: قصر امل، قصر آرزوها:

بیا که قصر امل⁸⁹ سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است.

قصر امل، قصر آرزو و امل.

اما می گوید: این گنج را تو موقعی می توانی پیدا کنی که خرابش کنی، یعنی هر چیزی که این لحظه، ذهن ات می سازد، خرابش کنی، هر چه را هم که قبلاً ساختی، خرابش کنی، گنج چیست، همین گنج "حضور" است.

اتفاقاً اصطلاحاتی شبیه خرابات، خراب آباد، خراب آباد یعنی آبادانی اش به خرابی ست، یعنی ما اگر خراب نشویم، این چیزی که در ذهن ساختیم: "این کیه، آن کیه، دوست من کیه، دشمن من کیه،" این را باید خراب کنیم تا آبادان شویم."

⁸⁹ امل : آرزو.



یا اگر بگوییم خور آباد، خور یعنی خورشید، خورشید آباد می کند، خورشید موقعی ما را آباد می کند که ما خراب باشیم، ما در ذهن مان ساختمان سازی نکرده باشیم آن تو زندگی کنیم، این ساختمان ها را باید خراب کرده باشیم.

حالا این را دارد می گوید که: زندگی از " آنطرف " می آید؛ ولی تو به او نمی رسی، مگر آن چیزی که در ذهن ات ساختی، خراب کنی. بعد شروع می کند به کاری که صدر جهان می کرده.

هر صبحی یک گره را راتبه

تا نماند اُمّتی زو خایبه

هر صبحی، نوبت حقوق گرفتن یک گروهی بود، راتبه یعنی مستمری بگیر.

پس هر صبحی، به یک گروهی هدیه می داد، نیاز هایشان را برطرف می کرد تا هیچکس از او ناکام نماند.

پس نشان می دهد که شما از جنس زندگی هستید، زندگی این لحظه در صدد دادن برکات خودش به شماست، حالا می خواهیم پیدا کنیم که چه کسی و چگونه نمی گذارد که این برکت به شما برسد و متوجه می شوید که خود شما؛ و چون شما این را متوجه خواهید شد، برخوردارتان را با زندگی عوض خواهید کرد.

مبتلایان را بدی روزی عطا

روز دیگر بیوگان را آن سخا

یک روز نوبت مبتلایان، یعنی مریض ها بود که به آنها ببخشند، روز دیگر، به بیوه زنان آن بخشش می رسید.

روز دیگر بر علویان مقل

با فقیهان فقیر مُشْتَغِل

یک روز دیگر هم نوبت سادات درویش بود، علویان یعنی سادات، مُقِل یعنی درویش، فقیر؛ و کی ها؟، فقیهان فقیر مُشْتَغِل که اینها اشتغال به چه داشتند، به درس و بحث و جدل و ...، آیا وقتی می گوید مبتلایان و بیوه گان و علویان، همچنین فقیهان مشتغل، " هر کدام از اینها یک حالتی از ماست، یک راز و رمز قصه از اینجاها می آید به نظر من ".

اینجاهاست که خوشبختانه شما دارید مثنوی را می خوانید و تأمل می کنید و پیدا می کنید که این چه می گوید، این نوشته ها راز آمیزترین نوشته های معنوی جهان هستند. حقیقتاً نوشته های مولانا، نوشته های معنوی ست و به نظر می آید به لحاظ راز آمیزی، درجه یک است و راز در درون شماست و وقتی می خوانید، می خوانید، می خوانید، هی می خوانید، لایه به لایه، برای شما نشان می دهد که شما کی هستید و چه هستید و چکار می کنید و چه اشتباهی می کنید و کجاها چکار باید بکنید و مثلاً می تواند مبتلایان، درست است که مریض هاست، حالت مریضی ما باشد، حالتی که ما به خودمان می گیریم، ما مریض هستیم، در مقابل خدا.

شاید بیوه گی، بیوه زنی ست که شوهرش فوت شده، حالت نازایی و ناکامی ذهن را می گوید، ذهن انسانی را می گوید، اینکه انسان خودش را به مریضی زده یا اصلاً مریض شده، بارها مولانا می گوید که عارضه، شما که می دانید، مرتب می گوید که این حالت ما حالت مریضی ست.

آیا منظورش از علویان مُقِل، یعنی کسانی که ...، یا انسان که در واقع بچه خداست ولی درویش است، فقیر است، بیچاره ست، چرا بیچاره ست، برای اینکه با زندگی ستیزه می کند، منظورش این است؟



آیا منظورش فقیهان، همه انسان هایی ست که با دانش ذهنی، بحث می کنند، جدل می کنند، همه اش توی این کار هستند: ,, این خوب است، این بد است، اشتباه می کنی، حقیقت با من است، تو ... ,, هی فکرها را با هم مقایسه می کنند می گویند: ,, این فکر از آن بهتر است، این حقیقی ست، آن کفر است ,, اینها را می گوید؟

آیا این حالت ها در ما هست؟، آیا ما مریض ایم، نمی فهمیم مریض ایم؟، ما نازا هستیم نمی خواهیم چیزی بیافرینیم یا نمی توانیم بیافرینیم؟

آیا ما می دانیم ما هشیاری ایزدی هستیم و نسبت نزدیکی با خدا داریم، اصلاً "خودش ایم؟، این را می گوید؟، منظور از علویان مقل؟، نسبت داریم منتهی نسبت مان را درست نمی دانیم و نمی بینیم؟،

آیا منظورش از فقیه آدمی ست که بنظر خودش دانش ذهنی دارد و این عقل اش است و عقل اش او را گیج کرده و عقل اش و دانش اش سبب ستیزه اوست؟

اینهاست که شما می خوانید و ببینید با استفاده از آن، می توانید خودتان را بشناسید؛ ولی می توانید پوسته قصه را هم بگیرید و بگویید: بله، منظورش این است که یک روز مریض ها می آمدند صف می کشیدند در بخارا، یک روز بیوه زنان می آمدند، یک روز ساداتِ درویش می آمدند، یک روز هم فقیهان مشغول به درس و مشق می آمدند.

روز دیگر بر تهی‌دستان عام

روز دیگر بر گرفتاران وام

یک روز دیگر برای مستمندان عام بود، آیا مولانا می خواهد بگوید یک عده ای مستمندند ولی از آن جنس نیستند، مثلاً" فقیه نیستند، ستیزه ندارند، دانشی ندارند؛ ولی واقعا" تهیدست اند، مثل خیلی از مردم، کاری ندارند، صبح می روند سر کار، عصر می خوابند و دوباره می روند سر کار، اینها نیازمند عام هستند.

روزی دیگر بر گرفتاران وام، یک روز هم مال بدهکاران بود، آنهایی که مقروض بودند.

دوباره یک لایه زیرین اش این است که: ما گرفتار وامیم؟، مثلاً" ما قانون جبران را زیر پا می گذاریم؟، گرفتار وام چیست؟

ما هم هویت شدگی ها و دردها را توی ذهن مان انباشته کردیم و در این معامله که باید به خدا بدهیم و زندگی بگیریم، گرفتار شدیم، نمی توانیم این معامله را انجام دهیم، منظور مولانا این است؟

ببینید دیگر!، راز و رمز همین ممکن است باشد، ما گرفتار وامیم، اصلاً" بیشترین عیب ما این است که ما گرفتار وامیم، یک چیزی گرفتیم، نمی توانیم پس بدهیم، نمی خواهیم پس بدهیم، می گوید به آنها هم کمک می کرد پس بدهند.

آیا خدا می تواند به ما کمک کند ما دردهایمان را پس دهیم و شیرینی بگیریم، زندگی بگیریم و آرامش بگیریم، داریم می رسیم به آنجا.

حالا، می گوید: به اینها، صدر جهان کمک می کرد، حالا شما ببرید بالا، زندگی هست، خدا هست، به این حالت های

انسانی دارد کمک می کند، خودمان را می گذاریم توی این طبقه بندی ها، ببینیم که مثلاً" ما جزو فقیهان هستیم یا نه؟

یعنی ما یک دانشی در ذهن مان جمع کردیم، بر اساس آن با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم، برای اینکه اتفاق این لحظه

گفتیم بسته های طلاست، تا می بینیم می گوئیم: ,, من این را نمی خواهم ,,، حالا خودش می گوید الان:



شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان.

می گوید: این صدر جهان، که حاکم بخارا گفتیم، زرها را در کاغذ پاره ها پیچیده بود و به مردم می داد، یک شرط داشت و آن این بود که هیچکس با این زبانش طلا نخواهد، هیچی نگوید، هیچی نخواهد، چون او می دانست که اینها چه نیازی دارند، لبش را باز نکند، زبانش را باز نکند.

خب زندگی هم چنین شرطی دارد، این لحظه می خواهد به شما طلا بدهد و شما زبان تان دارد کار می کند، نه تنها زبان تان کار می کند، اعتراض و دعوا و شکایت و رنجش و اینها را هم پشت اش دارید.

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفسان دیواروش

و شرط اش این بود که نیازمندان، خاموش، در حالیکه ذهن شان را خاموش کرده اند، بیایند مثل دیوار، در حوالی راه او بایستند، در حوالی راه خدا. همانطور که حاکم بخارا می گفت من می آیم رد می شوم، شما صف بکشید مثل دیوار، حرف نزنید، من می آیم هر کسی را به اندازه نیایش می گذارم کف دستش، فقط شما دست تان را باز کنید بگذارم کف دست تان می روم. حوالی رهش.

حوالی ره خدا کجاست؟ این لحظه شما دیواروش، مثل دیوار ایستاده اید؟ یا نه، این زبان و ذهن، می دارد می گوید: „خدایا به من این را بده، آن را بده، این چه بود دادی، من خوشم نیامد، حالا آن یکی را بده، و اینها همه یک چیزهایی مادی هستند، مثل اینکه خدا یک حاکمی ست آن بالا نشسته، واقعا ما در ذهن اینطوری هستیم، ما متوجه نمی شویم اصلا قضیه را! قضیه این است:

یک هشیاری از " آنطرف " می آید، فرض کنید یک طلای خالص از " آنطرف " می آید، یک مقدار هم هویت شدگی دور خودش جمع می کند، این هم هویت شدگی ها ذهن است، آن طلا یک مقدار گل روی خودش می مالد، بعد این طلا، خودش گل ها را از خودش دور می کند، می درخشد، شما هم بعنوان هشیاری، هم هویت شدگی با درد و ذهن را از خودتان دور می کنید و می درخشید؛ اما اگر شما فکر کنید که یک آدمی آن بالا هست، توی ذهن تان که آن بزرگ است، به نام خدا، ذهن تان آن را نشان می دهد، شما را هم بعنوان من ذهنی نشان می دهد که: „من هم که منم، یکی منم و یکی هم خدا، حالا من باید یک چیزهای خوبی به او بگویم، دعا کنم، نماز بخوانم و هی دست هایم را بگیرم بالا و او هم آن بالا نشسته من را می بیند و خوشش بیاید، بعد خانه بدهد، ماشین بدهد، همسر بدهد و هر چه که من می خواهم بدهم و اگر هم یک چیزی بدهد من خوشم نیاید اعتراض می کنم، اینطوری ست؟، این که توهم است، خدای ذهنی ست، شما یک خدائیت اید، آن طلای خالص، آمده اید اینجا گل بسته اید، گفتیم گل نمی داند چه جوری خودش را از اطراف آن، گل چسبیده به طلا، خود طلا هست که باید گل را دور کند، عقل گل هم عقل من ذهنی ست، حالا می گوید، دارد راهش را نشان می دهد مولانا:



شما باید الآن دیوار وش باشید، در حوالی رَه او که این لحظه ست، دست مان را باز کنیم، او یک تکه طلا می گذارد، گفت طلاها را توی کاغذ پاره پیچیده، اگر بگذارد کف دستت این لحظه، شما می گوئید:

، این چیست، این کاغذ پاره ست ،، " باید باز کنید، کاغذ پاره یک وضعیت است، وقتی می پذیری باز می شود، تازه، شما بزودی طلا را نمی بینید، شما می پذیرید، می پذیرید، می روید جلو، می بینید که این اتفاق نه تنها بد نبوده، چقدر خوب بوده من آن موقع متوجه نبودم؛ ولی با عقل ذهنی ام با این ستیزه می کردم ،، گفت صدر جهان قانون اش این بود، بایستید دیواروش، مثل دیوار، دست هایتان را فقط باز کنید در حوالی رَه من.

هر که کردی ناگهان با لب سؤال

زو نبردی زین گنه یک حبه مال

قانون صدر جهان این بود و قانون خدا هم همین است، می گوئید: هر کسی ناگهان، با لبش سوال می کرد، می گفت: ، این را بده، آن را بده ،، از این گناه، گناه حرف زدن، زو، یعنی از او، حتی یک پیشیزی هم نمی بُرد، یک چیز کوچولو هم نمی بُرد، حتی یک دلار هم به او نمی دادند، هزار تومان هم نمی دادند، هیچی نمی دادند اگر حرف می زد.

الآن ما می فهمیم که چرا ما از زندگی هدایا را نمی گیریم، برای اینکه این هدایا در کاغذ پاره پیچیده شده.

یکی هم، هر موقع می آید می گوئیم: ، این چیه، من خوشم نمی آید ،، اصلاً " کاغذ پاره را باز نمی کنیم، کاغذ پاره تویش طلا هست.

مَنْ صَمَتَ نَجَا بُدْ یاسه اش

خامشان را بود کیسه و کاسه اش

یعنی کسی که خاموش باشد از شما، نجات می یابد. این صحبت از حضرت رسول است، حضرت رسول فرمود:

مَنْ صَمَتَ نَجَا، هر کسی ساکت باشد، نجات می یابد. می گوئید: یاسه او، یعنی قانون او، قانون صدر جهان و قانون خدا و زندگی می گوئید که: هر که ساکت باشد، حرف نزنند و سکوت کند، سکوت کند یعنی ذهن را خاموش کند، واکنش نکند، چون واکنش یعنی ذهن، یعنی من ذهنی، هر کسی ذهن اش را خاموش کند و حرف نزند، او نجات می یابد، این قانون است. یاسه گفتیم قانون، لغت مغولی ست؛ و کیسه و کاسه او، یعنی هر چه او دارد، زندگی دارد، می توانید بگوئید شراب زندگی، آرامش او، عشق او؛ و برکات این جهانی او، نعمت های این جهانی او، برای خاموشان است، حُب ما این را رعایت نمی کنیم، ما این را رعایت نمی کنیم و در نتیجه راه زندگی را بستیم.

ببینیم بعد از این شما می خواهید رعایت کنید؟، آیا می خواهید به خودتان نگاه کنید ببینید که این لحظه که زر به کاغذ پاره پیچیده شده، به صورت فرم این لحظه می آید، آیا شما می توانید ذهن تان را خاموش کنید و دهان تان را خاموش کنید و قضاوت نکنید بوسیله ذهن تان و این کاغذ پاره را باز کنید ببینید توی آن طلا هست یا نه؟، شما می گوئید:

، این کاغذ پاره ست، وضعیت این لحظه برای من قابل قبول نیست برای اینکه ذهن من می گوئید من باید اینطوری می شدم، حالا اینطوری شدم ،،

حالا اینطوری اش یعنی خانه بزرگ، بچه های با تربیت، همسر مهربان، روابط خوب، الآن می بینم که همه آن پارامترها می لنگد، الآن متوجه شدی که تو تا حالا حرف زدی، وقتی خدا خواست به تو بدهد، تو حرف زدی، در نتیجه نداده، تو با



چه اینها را درست کردی؟، با تدبیر خودت.

آیا این معنی اش این است که ما نباید فکر کنیم، عمل کنیم، نه هدف داشته باشیم، همینطور دیواروش بایستیم؟
 " نه، معنی اش این است که شما می توانید هدف داشته باشید، هدف هایتان را روی کاغذ بنویسید؛ ولی این لحظه آن
 وضعیتی که در کاغذ پاره، زندگی پیچیده، آن را باز کنید، این لحظه همینطور که هست می پذیرید، خرد زندگی بارها
 گفتید می ریزد به فکرتان و عمل تان این لحظه و این لحظه که یک قدمی ست برای رسیدن به هدف مادی تان، این لحظه
 با برکت، با زیبایی آغشته می شود، پله پله، پله پله، قدم به قدم که جلو می روید، لحظه به لحظه، لحظه به لحظه، شادی،
 آرامش، زیبایی، به فکر و عمل تان می ریزد و همینطور که جلو می روید، وقتی آنجا می رسید، ما برکت زندگی را در
 فکر و عمل مان جاری کردیم و در این جهان پخش کردیم، از چه طریقی، از طریق خاموش کردن ذهن مان ".
 ذهن مان چه می گوید؟

همیشه ذهن ما با این لحظه، یعنی با فرم این لحظه مسئله دارد، اصلاً " من ذهنی مسئله دارد با گیر دادن به اتفاق این لحظه،
 به این زرهاست که اولاً " می گوید: " این طلا نیست، این یک چیز بی مصرف است، کاغذ پاره ست. " این کاغذ پاره
 نیست، بنظر ذهن کاغذ پاره ست ".

نادرا روزی یکی پیری بگفت

ده زکاتم که منم با جوع جفت

در یک روز بخصوصی که نادر است، مولانا اینها را گفت. حالا می خواهد راجع به چیز مهمی صحبت کند:
 یک روز که فرآوانی اش خیلی زیاد نیست، یک پیری گفت زکات به من بده، که من گرسنه ام، دارم از گرسنگی می میرم.

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت

مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

صدر بخارا، طبق قانونش، از پیر منع کرد، هیچی به او نداد؛ ولی پیر هم عقب نشینی نکرد، اصرار کرد، شروع کرد به
 اصرار کردن: " نه، من گرسنه ام، به من کمک کن "، طبق قانون نباید کمک می کرد، گفته بود اگر کسی حرف بزند،
 کمک نمی کنم، هیچی نمی دهم. همه این قانون را می دانند.

آیا حیوانات این قانون را می دانند؟، بله می دانند، نباتات این قانون را می دانند؟، بله. جمادات می دانند؟، بله. انسانها می
 دانند؟، آنها که من ذهنی اند، نه؛ ولی مولانا بلافاصله در قصه یک مطلبی را می خواهد بیان کند، می گوید که به پیر
 چیزی نداد، پیر قضیه را جدی گرفت، اصرار ورزید؛ و بقیه مردم، از این جد پیر، عوض اینکه معذرت بخواهد یا عقب
 بنشیند، همه در شگفت ماندند، که چرا این کار را می کند.

گفت بس بی شرم پیری ای پدر

پیر گفت: از من توی بی شرم تر

صدر جهان به او گفت که پیر بی شرمی هستی، پیر گفت تو از من بی شرم تر.

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع

کان جهان با این جهان گیری به جمع



به صدر جهان می گوید پیر، که بی شرم تر از من هستی، می گوید این جهان را که خوردی، همه چیز مال توست، حالا از روی طمع ات، می خواهی آن جهان را تصاحب کنی، برای اینکه ما را اینجا، باید صف ببندیم، باید دست مان را باز کنیم، بدهی تا آن جهان را بدست بیاوری!

این سطح قصه ست، در مورد صدر جهان، حاکم بخارا و آن پیری که آنجا ایستاده که بحث می کند با صدر جهان: ،، می خواهی آن جهان را هم بگیری ،،. حالا می گوید:

خنده اش آمد مال داد آن پیر را

پیر تنها برد آن توفیر را

صدر جهان از این صحبت پیر، خنده اش گرفت، خوشش آمد و به پیر سنگ تمام گذاشت.

یعنی عطایای فرآوان داد و آنچه که می توانست و مستحق بود، توفیر به معنی حق کسی را به تمام کمال دادن هم هست، می گوید: حق این پیر را به تمام و کمال داد.

حالا، به نظر می آید که مولانا می خواهد یک پیام دیگری به ما بدهد، اینها ست که راز و رمزهای قصه ست، در اینجاها چیزها خیلی آشکار نیست که مولانا چه می خواهد بگوید؛ ولی با توجه به اینکه قبلاً" مولانا به ما گفته که ما از چه جنسی هستیم، ما از جنس چه هستیم؟، از جنس هشیاری، از جنس خدائیت، از جنس خود خدا هستیم، و صدر جهان سمبل زندگی ست، ما هم از آن جنس هستیم و نیاز این پیر، حقیقتاً" نیاز حقیقی ست، گفت من گرسنه ام.

دنباله قصه خواهیم دید که یک فقیهی حالا از روی حرص، به صدر جهان می گوید به من ببخش.

آن پیر، دوباره برگردیم عقب، می گوید که: نادرا روزی یکی پیر بگفت، این پیر، می توانیم بگوییم پیر همان هشیاری قدیم است، ما هستیم، هشیاری خودش را آورده بالا، این لحظه به یادش می آید که من از جنس خدا هستم و خدا بوسیله من هم این جهان را می خواهد و هم آن جهان را. ما وقتی به حضور می رسیم هم زنده به آن جهان هستیم، زنده به خدا هستیم، زنده به فضای یکتایی هستیم، با خدا یکی هستیم، مثل اینکه خدا به صورت ما، از خودش آگاه است؛ و هم زنده هستیم و از برکاتی مثل عشق، مثل زیبایی، مثل شادی، برخورداریم و زیبایی در جهان می آفرینیم.

پیر، این هشیاری، آگاه است که ما می توانیم هم این جهان و هم آن جهان را داشته باشیم، من ذهنی آگاه است؟، نه، برای همین است که نیاز حقیقی اش که طلب حقیقی ست، دارد ابراز می کند به صدر جهان و صدر جهان، هم قصه را مولانا با نبوغ خودش پیش می برد، هم پادشاه جهان را می گوید، ما یک جوری می فهمیم که می توانیم نیازمان را، نیاز حقیقی مان را، نیاز حقیقی ما به وحدت، با یکی شدن است، خُب نباید ابراز کنیم، حالا می گوییم، به زبان می گوییم، به ذهن می آید؛ ولی هم هویت با ذهن نیستیم و وقتی متوجه این هستیم که آن جهان وجود دارد و این جهان و صدر جهان می خواهد هر دو را داشته باشد، یعنی ما می خواهیم هر دو را داشته باشیم، هر کسی که این را بفهمد، خدا خوشش می آید یا بدش می آید؟، البته خوشش می آید، حتی در این قضیه اشتباه هم وجود داشته باشد، در صورتیکه نیاز حقیقی باشد، در صورتیکه طلب در ما باشد و ... اشتباه ما چیست؟

اشتباه ما این است که ما حرف های ناجور هم زیاد می زنیم وقتی طلب داریم، مثلاً" ما دعا می کنیم، طبق مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا، دعا هم نباید بکنیم، کی گفته شما دعا کنید، دعا هم یک جور خواستن است، چه می خواهی اصلاً"، تو باید دیواروش



بایستی، این قانون، قانون زندگی ست.

اینکه در این لحظه ما باید ذهن مان را خاموش کنیم، قانون زندگی ست، تسلیم شویم و کاغذ پاره را که زندگی به ما داده باز کنیم، حالا کاغذ پاره هم اصطلاح ذهن است، اتفاق این لحظه را باز کنیم ببینیم توی آن چه هست، توی آن طلا هست، کی طلا را می بینیم، با پذیرش اتفاق این لحظه، ذهن ساکت است، قضاوت نمی کند، ذهن از طریق تجسم خواسته های نامعقول خودش ستیزه نمی کند با فرم این لحظه، چون ستیزه کند دوباره از جنس من ذهنی می شود، اینها جزئیات رهایی از من ذهنی ست، چون به ما گفته که کیسه و کاسه خدا مال خاموشان است؛ ولی یک اتفاق عجیب و غریبی هم افتاده، آن هم یک بار افتاده، دیگر اتفاق نیفتاده، یعنی مثل اینکه می گوئیم که خدا یک بار به کسی که با زبانش چیزی گفته، آن چیزی که مستحق بوده داده و دیگر هم بسته، یعنی چه، یعنی ما نیاز حقیقی مان را، طلب حقیقی مان را اگر بزبان هم بیاوریم، اگر به ذهن هم بدانیم، مثل اینکه اشکالی ندارد، اگر با حرص نباشد، اگر برای من ذهنی نباشد، اگر با عقل من ذهنی نباشد، درستی ما، بحث ما با خدا، با زندگی در این لحظه، زیاد در نظر گرفته نمی شود، اصرار ما به این، ولو اینکه یک مقدار اشکال در آن است، قابل اغماض است و ما که به خدا می گوئیم، دارد به صدر جهان می گوید، پوسته قصه، ما داریم به خدا می گوئیم تو این جهان را داری و آن جهان را هم می خواهی؟، یعنی چه؟

یعنی ما هم این جهان را می خواهیم، هم آن جهان را می خواهیم، پس ما متوجه شدیم هم می توانیم این جهان را بخواهیم، هم آن جهان را بخواهیم، اگر بخواهیم آن جهان را بدست بیاوریم الآن که زنده ایم، باید با خودش یکی شویم وگرنه نمی شود و اگر بخواهیم از مزایای این جهان بهره مند شویم، تا با او یکی نشویم، این یکی نمی شود، خُب زندگی از این کار خوشش می آید یا بدش می آید؟، اگر یکی این را متوجه شود واقعا" از ته دلش بخواهد، زندگی خوشش می آید یا بدش می آید، البته خوشش می آید برای اینکه این آدم، با منظور زندگی و ضربان تکاملی زندگی همراه شده، برای اینکه زندگی هشیاری را، یعنی ما را به عنوان هشیاری، می آورد به این جهان، بعد با چیزها هم هویت می کند، بعد خودش این پوسته را سعی می کند بیندازد که ما نمی گذاریم.

ما امروز می خواهیم یاد بگیریم بگذاریم، بمیریم نسبت به آن من ذهنی، آن پوسته و گل، آن که عقل ندارد، یعنی خواسته های من ذهنی ما که عقل نیست که!، ظاهرا" عقل است، مثلا" ما می گوئیم ما مهم شویم، همه به ما احترام بگذارند، خانه مان بزرگ تر شود، ماشین مان قشنگ تر شود، مقام مان بالا باشد، پول مان زیاد باشد تا به دیگران سرور شویم و همه به ما تعظیم کنند، اینها حقیقتا" توهم است دیگر، اینها عقل من ذهنی ست؛ ولی همه به این کار مشغول اند، تقریبا" همه گفت: فقیهان فقیر مشغول، عقل دارند؛ ولی مشغول به یک کاری اند که بدر نمی خورد.

شما مشغول به چه کاری هستید؟

بدر می خورد؟، یا مربوط به چیز بی اهمیتی در گذشته ست؟

مردم به تاریخ مشغول اند و ... یکی می گوید در فلان موقع این اتفاق اینطوری افتاده، آن یکی می گوید نه، آنطوری نیفتاده، اینطوری افتاده، حالا آنطوری نیفتاده، اینطوری افتاده، حالا این به چه درد تو می خورد، فقیهان فقیر مشغول هستند، اینها طلب ندارند، اینها گیر افتاده اند.

مولانا توی این قصه می گوید ولی آیا زندگی می خواهد به اینها هم کمک کند؟، بله می خواهد کمک کند:



خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را

پیر تنها برد آن توفیر را.

واقعا" آن چیزی که آن پیر مستحق بود، یعنی حق پیر را به تمام و کمال داد، حق ما به تمام و کمال چیست؟، ما صد در صد از جنس یکتایی شویم و عشق از ما ساطع شود، خرد زندگی از ما بیان شود، با فکر و عمل خودمان در این جهان برکت بیافرینیم، آبادانی بیافرینیم، از جنس زندگی بمانیم، از جنس هشیاری حضور بمانیم و همین کار را ادامه دهیم، این توفیر است، این واقعا" تمام حق ماست بعنوان انسان.

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو

نیم حبه زر ندید و نه تسو

غیر از آن پیر، هیچ خواهنده، از آن صدر جهان؛ یا از خدا، هیچکس پیشیزی نگرفت، تسو یعنی یک چیز کوچولو، آیا ما متوجه می شویم که بعضی از ما جزو خواهنده هایی هستیم که تا حالا نیم سکه، نیم حبه، پنجاه سنت، هیچی، هیچی نگرفتیم هیچی نگرفتیم که آگاهانه از جنس زندگی باشد، غیر از آن پیر. گفتیم آن پیر چه مشخصاتی داشت، نیاز حقیقی داشت.

گرسنگی نیاز حقیقی ست، حالا یک نیاز دیگری مطرح می شود اینجا:

نوبت روز فقیهان ناگهان

یک فقیه از حرص آمد در فغان

در قصه می گوید که نوبت روز فقیهان، در حضور صدر جهان، یکدفعه یک فقیه، فقیه کسی ست که دانش ذهنی دارد، ما هم جزو فقیهان هستیم، فقیه فقط شما چیز مذهبی اش را نگیرید، هر کسی که در ذهن اش دانش دارد و با آن هم هویت شده، فقیه است، در اینجا به این معناست، ما بر اساس آن دانش ذهنی که با آن هم هویت ایم، آن دانش ذهنی به ما می گوید که اگر به آن چیزی که الان دارم، چیزی اضافه شود، زندگی من اضافه تر می شود، این حرص است، حرص یعنی زیاده طلبی، آن پیر، زیاده طلب نبود، گفت من گرسنه ام، دارم از گرسنگی می میرم، یعنی چه از گرسنگی می میرم؟، یعنی شما به مرحله ای از زندگی تان رسیدید می گوئید که اگر این زندگی حضور، هشیاری حضور، گنج حضور، زندگی زنده، قائم شدن به ذات خودم، رسیدن به خدائیت خودم، نباشد، دیگر این زندگی بی بهره ست، من می بینم، من الان اینقدر پول دارم، چند دلار هم به آن اضافه شود زندگی من عوض نمی شود، شادی من بیشتر نمی شود، خیلی چیزها را امتحان کرده ام. آن پیر، یک جور دیگر بود، او در واقع هشیاری ایزدی ست که دارد می آید بالا.

گفتیم که از جماد آمده به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان در ذهن انسان، یکدفعه، پیر است یا نه؟، هشیاری قدیم است، خیلی راه آمده، یکدفعه متوجه می شود که: "، من نیازمند این زکات هستم. حالا ،،

حالا، یک فقیهی از حرص، آمد در فغان، شروع کرد به نالیدن، به داد و بیداد، که به من زر بده.

شاید هم آن پیر را یک جا دیده بود یا خوانده بود، آیا ما مثلا" می بینیم که مولانا رسیده به آنجا، اینها را نوشته، اینها را از " آنطرف " آورده، حرص مان می گیرد و ما می گوئیم: "، ما هم می خواهیم ،، ولی ما آن شرایط را نداریم و آن سوز و گداز را نداریم، هنوز من ذهنی آرام نشده، هنوز ما خودمان را متقاعد نکرده ایم که از این زرنگی مان دست برداریم، گفت هنوز زیر وام هستیم، هنوز آن چیزهایی که چسبیدیم رها نکردیم، هنوز راه می رویم درد ایجاد می کنیم، هنوز



ملامت می کنیم، هنوز مسئول نیستیم، هنوز کارهامان را می اندازیم گردن دیگران، هنوز در گذشته ایم و تأسف می خوریم، هنوز در آرزوی رسیدن به چیزی در آینده هستیم که به ما زندگی بدهد، یکدفعه با آن اوضاع و احوال خرابمان در ذهن، ما حرص معنویت می زنیم: ,, خدا بده، چرا به او دادی، به مولانا دادی به من هم بده ,, می دهد؟ نه، برای اینکه ما از حرص داریم، این حرص نیاز روانشناختی ست، آن گرسنه اش بود؛ ولی این از روی حرص دارد فغان و ناله می کند، ما هم می کنیم یا نه؟

شما آن ناراحتی هایی که الآن دارید، گرفتاری هایی که دارید، دائماً " غصه می خورید، استرس دارید، برای این است که شما از گرسنگی دارید می میرید، توی خیابان ماندید؛ یا از حرص است، البته که از حرص است، شما به اندازه کافی پول دارید، خانه دارید، فامیل دارید، همسر دارید، بچه دارید، کار دارید، همه چیز دارید، همه اش از حرص است ناله ما، از خدا می خواهیم به ما کمک کند، می کند؟

کرد زاری ها بسی چاره نبود

گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

پس این فقیه، یعنی ما، با دانش و با آن واکنش ها و با گرفتاری های ذهنی مان زاری کردیم، یکی نیاز روانشناختی را به خدا ارائه کردیم، نداد، چیزی نتوانستیم بگیریم، زاری هم زیاد کردیم، ما زاری می کنیم یا نه؟، البته که می کنیم، ما استرس داریم، ما مریض ایم، مریض ایم دیگر!، ما مبتلایان قصه.

کسی که درد جسمی دارد، درد ذهنی دارد، درد حمل می کند مریض است؛ ولی می گوید زندگی این لحظه حاضر است به شما کمک کند به شرطی که دست تان را باز کنید و لب هایتان را ببندید و با زبان نگوئید، اعتراض نکنید و زندگی را پیچیده در فرم های غیر قابل قبول برای شما و شما نمی پذیرید.

کرد زاری ها بسی چاره نبود

گفت هر نوعی نبودش هیچ سود.

به هر صورتی که می توانست حرف زد، یعنی هر چه بلد بود، التماس کرد، زور گفت، تهدید کرد، همان کارهایی که ما توی ذهن مان می کنیم. شما چکار می کنید؟، شما بگوئید من چکار می کنم، من نیازهایم را به زندگی ارائه می کنم؟ چکار می کنم، قهر می کنم، می رنجم، شما با همسرتان قهر می کنید در واقع با کی قهر می کنید، با خدا قهر می کنید، با زندگی قهر می کنید، تمام قهر کردن ها با زندگی ست، که عقب می کشید می گوئید:

,, من زندگی نمی کنم، من نمی خواهم، این بد است ,,، با کی قهر می کنید شما؟، درست است که فرم اش را نمی خواهید، بارها گفتیم که: " فرم این لحظه، کلاه خدا در این لحظه ست "، شما می گوئید:

,, من خدا را نمی خواهم، زندگی را نمی خواهم ,,، " برای چه قهر می کنید "؟

گفت هر نوعی، شما به چه انواعی گفته اید تا حالا که خدا نشنیده، شما الآن می بینید که چرا خدا صدای شما را نمی شنود، برای اینکه صدای من ذهنی ست، شما قانون: " ساکت باش تا نجات پیدا کنی " را زیر پا گذاشته اید، اگر خدا صدای شما را نمی شنود، نکند که اصلاً " نباید صداتان در می آمد!.



روز دیگر با رگو پیچید پا

ناکس اندر صف قوم مبتلا

روز دیگر، کهنه پاره ها را پیچید به پایش و سرش را انداخت پایین، ناکس، یعنی سر به پایین انداخته، در صف بیماران نشست همین آقای فقیه. ما هم همین کار را می کنیم یا نه؟، ما با دانش ذهنی مان یک کاری کردیم که زندگی به ما لطف اش را بکند ولی ما نبینیم، کور شویم، برای اینکه کاغذ پاره نمی خواهیم ما، ما می گوئیم: ,, اول بیا کادو پیچی کن، قیافه اش بهتر باشد، خوب و قشنگ باشد و به ما زندگی بدهد، ما کاغذ پاره نمی خواهیم ,,، " نه، نمی شود، می دانید چرا، بخاطر اشتباهاتی که ما در گذشته کردیم، ما وقتی حرف زدیم به ما برکت نرسید، حرف زدیم نرسید، اعتراض کردیم، رنجش داشتیم، درد ایجاد کردیم، اوضاع خراب شده، جسم من مریض شده، روابط ام خراب شده، همسر مرا دوست ندارد، بچه هایم از من دلخورند، با کارمندانم دعوا دارم، پول ندارم، یکدفعه مثلا" اموال را یکی گرفته، ... نمی شود، برای اینکه خیلی اشتباه کردم، از بس جلوی عبور برکت زندگی را گرفتم، اینجا رسیدم، حالا می گویم توی سینی طلا بپیچند بدهند به من!، نمی شود همچنین چیزی، الان ما شروع کنیم حرف نزدن، ما تسلیم هستیم، زندگی ما تسلیم هستیم، باشد حرف نمی زنیم، ما می پذیریم، کاغذ پاره ست الان، مطمئن باش که تا مدتی ... این هم قانون صبر است، قانون صبر، الان تو شروع کردی، امروز که این قصه را از مولانا خواندید، می گوئید: راست می گوید مولانا، ما قانون سکوت زندگی را رعایت

نکردیم، حرف زدیم، حرف زدیم، خواستیم، قهر کردیم، اعتراض کردیم، ناراحت شدیم، قهر کردیم، به اینجا رسیدیم، به اینجا رسیدیم، این کاغذ پاره قیافه اش خوب نیست؛ ولی باز هم توی آن زندگی هست، قانون این را می گوید. شما، آنطوری که گفتی، با هزار زبان گفتی، الان می خواهیم خودمان را به مریضی بزنینم، می گوئیم: ,, خدایا رحم کن، من دیگر مریض شدم، افتادم توی یک گوشه ای، خدا رحم می کند، الان ببینیم می کند ,,، رگو یعنی کهنه پاره، پایش را پیچید به کهنه پاره، حقیقتا" مریض نبود که، ما به عنوان هشیاری، مریض هستیم؟، ما به عنوان خدائیت، مریض هستیم؟، نه، چه چیزی مریض است، ما چسبیدیم به یک چیز مریض به نام توهم ذهن، من کاذب، من ذهنی، این مریض است. ما می گوئیم ما این، هستیم، ما آن نیستیم.

پس می گوید: این فقیه، روز دیگر با کهنه پاره ها پایش را پیچید و در صف مریض ها نشست، برای اینکه نوبت بخشیدن به مریض ها بود، رفت و نشست در صف آنها. مثل ما، که می گوئیم: ,, ما دیگر مریض ایم ,,.

تخته ها بر ساق بست از چپ و راست

تا گمان آید که او اشکسته پاست

از چپ و راست، تخته ها را به پایش بست با کهنه پاره ها، تا هر که او را دید بگوید این، پایش شکسته. صدر جهان می خواهد از آنجا رد شود.

دیدش و بشناختش چیزی نداد

روز دیگر رو ببوشید از لُباد

صدر جهان این را شناخت.



خدا هم حقه بازی ما را شناخت، ما هم رفتیم خودمان را زدیم به مریضی، هر چه که راه بلد بودیم، با من ذهنی، حرف بلد بودیم، کار بلد بودیم انجام دادیم، نشد، ایندفعه خودمان را زدیم به مریضی در مسیر صدر جهان نشستیم. این لحظه در مسیر صدر جهان نشسته و می گوئیم: ,, مریض ام، خدایا به من رحم کن ,,.

آمد، دوباره شناخت، چیزی به او نداد.

دیدش و بشناختش چیزی نداد

روز دیگر رو ببوشید از لُباد.

لُباد یعنی پارچهٔ پشمی یا پارچهٔ نمدی، نمد از پشم درست می شود.

پس، روز دیگر چکار کرد، این عبایش را سرش کشید، مثلاً "عبای پشمین اش را که شناسد، شاید این هم رمز است، ما دیگر خودمان را می زنیم آن را ه که دیگر گیج شدیم و بیچاره شدیم و نمی فهمیم و ... ما بعضی ها، دیگر گم شدیم در خدا و در عبادات و در معنویت و اگر عبایمان را بکشیم رویمان، گوش هامان نمی شنود، سرمان کار نمی کند.

آیا سر ما کار نمی کند، عقل من ذهنی ما کار نمی کند، یعنی اینکه ما مثلاً "خودمان را بزنی به آن راه که ما سرمان کار نمی کند، ما واقعا" به عقل مان گوش نمی دهیم ولی حقیقی نباشیم، یعنی زندگی این را نمی فهمد؟، اینها همه تکنیک های زنده نگه داشتن من ذهنی ست، مولانا، می گویم که: لایه به لایه، پیغام را می پیچد و ما باید اینها را اینقدر بخوانیم که کلمات در ما زنده شود و ما از کل قصه برداشتی کنیم و ببینیم ما چه اشتباهی می کنیم، شما با توجه به این قصه، تا حالا اشتباهات خودتان را دیده اید که چرا از هدایای زندگی که آرامش است، عشق است، شادی ست، برکت زندگی ست؛ و ایجاد نعمت ها از طریق آن برکت زندگی ست، چیزهای شادی بخش، مثل روابط خوب با مردم، مثل دوست داشتن مردم، مثل همکاری با مردم، مثل ساختن ساختارهای اجتماعی که واقعا" بدرد بخور است، اخلاق در آن رعایت شده، اثر تربیتی بالا دارد، ما نمی توانیم اینها را بسازیم؟، البته که می توانیم بسازیم، خرد زندگی در آن بکار رود، در آن آدم حس امنیت کند، حس زیبایی کند، حس مهر می کند، ما اینها را نمی توانیم بیافرینیم؟، البته که می توانیم بیافرینیم.

پس این فقیه، که گفتیم سمثل من ذهنی ست؛ یا یک حالتی از من ذهنی که به دانش ذهنی خودش متکی ست، دانش ذهنی که با آن ما هم هویت شدیم، بوسیلهٔ باورهامان با دیگران ستیزه می کنیم و یکی از الگوها، هر چه بیشتر بهتر است. بر اساس آن الگو از صدر جهان یا از خدا چیز اضافی خواست، به او نداد، هر کاری بلد بود، هر حرفی بلد بود زد، اثر نداشت، خودش را زد به حالت های دیگر؛ و خودش را به مریضی زد، تخته ها را به ساق اش بست که پام شکسته ست و باز هم به او نداد، دوباره عبایش را رویش کشید و آنجا نشست، باز هم خواهیم دید که شناخت و نداد.

هم بدانستش ندادش آن عزیز

از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

دوباره شناختش آن عزیز، آن صدر جهان یا زندگی، از گناه و جرم اینکه چیزی را به زبان آورده بود، به او چیزی نداد. برای اینکه هر چه که ما بزبان می آوریم، از دانش ذهنی ست، از دانش هم هویت شده ست، بنابراین از روی حرص است، از روی زیاد کردن آن چیزی ست که در ذهن مان تجسم کرده ایم که یک ریزه به آن اضافه کنیم، قرار بر این است که آن چیزی را که در ذهن مان درست کردیم، بطورکلی ویران کنیم. امروز گفت گنج در خرابه ست.



می بینید که این انسان، ما خودمان هم همینطور می زنیم خودمان را به حالت های مختلف، مگر اینکه خدا به مریضی مان رحم نکرد، به یک حالت دیگرمان رحم کند، چنین چیزی نیست، ما داریم حقه بازی می کنیم.

چرا می تواند بشناسد، برای اینکه علی الاصول یک فضای یکتایی وجود دارد و وجود ذهنی و توهمی ما در آنجاست و از هر طرف دیده می شود به وسیله این صدر جهان یا زندگی، ما توی زندگی هستیم، توهم مان هم توی زندگی ست، پس خدا یا زندگی، خودش را نفوذ داده در درون ما بصورت خلاء و بی فرمی، بارها هم گفتیم:

99,99% ما خالی ست و این حقیقتاً " نفوذ زندگی یا هر چه که اسمش را می گذارید، هشیاری در ماست و ما نمی توانیم در ذهن مان خودمان را بزنییم به یک چیزی، بگوییم حالا که مردم ما را نمی بینند، زندگی هم ما را نمی بیند، این مصنوعی ست، این وقت تلف کردن است، یعنی ،، من کاذب، من ذهنی ما را اگر مردم نبینند، یک چیزی از مردم بتوانیم قایم کنیم، پس دیگر از زندگی هم قایم کردیم، مسئله ای نیست، اگر مردم قبول کردند، پس درست است ،، " نه " .

هم بدانستش ندادش آن عزیز

از گناه و جرم گفتن هیچ چیز.

از گناه جرم به کار بردن من ذهنی، هیچ چیز.

چونک عاجز شد ز صد گونه مکید

چون زنان او چادری بر سر کشید

می گوید: از صدگونه حيله وقتي عاجز شد، هر کاری که می توانست کرد، حيله های زیاد زد، آمد مثل زن ها، چادری بر سر کشید.

در میان بیوگان رفت و نشست

سر فرو افکند و پنهان کرد دست

رفت در میان صفِ بیوه گان نشست و سرش را انداخت پایین و دستش را زیر چادر پنهان کرد.

هم شناسیدش ندادش صدقه ای

در دلش آمد ز جرمان حُرَقه ای

دوباره صدر جهان شناختش، آیا اینکه بین بیوه گان می نشینیم، منظور مولانا حقیقتاً " یک حالتی از ماست که ما این را هم بعنوان یک حالت مورد ترحم زندگی، به خودمان می گیریم و این هم می خواهیم به زندگی بفروشیم بصورت من ذهنی؟

بیوه، سمبلیک، شوهر ندارد، ذهن ما را به زن؛ و هشیاری زندگی را به مرد، تشبیه کرده اند، یعنی بیوه، زنی ست که شوهرش مرده، اگر ما در مقابل زندگی بگوییم ما بیوه هستیم، ما نازا هستیم، ما تولید نمی کنیم، ما نمی توانیم بیافرینیم، زندگی خوشش می آید؟، نه زندگی خوشش نمی آید، برای اینکه ما واقعا " نیستیم آنطوری. این فقیه بود که خودش را به این بیچارگی رساند، فقیه هم به دانش ذهنی اش فقیه است.

گفت: فیهان فقیر مشتعل، فیهانی که چیزی نداشتند ولی اشتغال به یک کارهایی دارند که لابد آن کارها ارزش ندارد برای زندگی که این دنباله اینها هم وقتی حرص ورزید، آمد نشست بین بیوه زنان، از نظر سطح و پوسته قصه می گوید که -



چادر سرش کشیده، عین بیوه زنان نشسته و دستش را هم از زیر چادر بالا آورده که من هم بیوه هستم. حالا دوباره شناختش و الآن دیگر یک جرقه ای، حُرَقه یعنی یک گرمایی، از جرمان، از ناامیدی زد.

آیا ما به درجه ای رسیدیم که تمام زرنگی ها و تکنیک هایی که من ذهنی مان بلد بود زدیم به زندگی دیدیم نگرفت و الآن ناامید شدیم، این جرمان و ناامیدی و جرقه زدن در دل ما مرحله بسیار خوبی ست، اتفاقاً هر چه زودتر آدم به این نتیجه برسد بهتر است، ما که نمی توانیم سرکشی من ذهنی و حقه بازی و زرنگی من ذهنی را، ملامت من ذهنی را، بی مسئولیتی من ذهنی را به من ذهنی یاد بدهیم بگویم اینطوری نباش، آن قصه را ببینید دیگر!.

به یک زن یا مرد سی ساله بگویم این من ذهنی را رها کن، این سرکش است، این ملامت کن است، آن چیزی که تو می بینی دیگران می کنند خودت می کنی و توی این وضعیت هایی که نشست، قانون جبران را رعایت نمی کنی، درد را با خودت حمل می کنی این درد را باید پس بدهی، آن چیزهای هم هویت شده را باید پس بدهی، این قانون جبران است، اینکه تو عبات را انداختی روی سرت کر شدی نمی شنوی، اینکه خودت را زدی به مریضی و بین مریض ها نشسته ای، اینکه می گویی من بی رمق و بی حال و بی تولید و بدون آفرینندگی شدم، خدایا به من رحم کن، اینها هیچکدام می گوید بدر نمی خورد؛ ولی هر چه زودتر آدم به این نتیجه برسد که اینها بدر نمی خورد و ناامید شود آدم، بهتر است، تا هشتاد سالگی که نباید طول بدهد آدم، دیگر سی سالگی، سی و پنج سالگی، چهل سالگی، آدم باید متوجه شود.

ما اینها را می خوانیم، باید متوجه شویم زود تسلیم شویم، باید قبول کنیم که در ,, من ,, است، در من است، در همسر نیست، در بچه ام نیست، در دوستانم نیست، در پدر و مادرم نبوده، در من است، من می خواهم الآن، از ناامیدی یک جرقه ای در دلم زده و این جرقه معنی اش این است که من دیدم که این من ذهنی راه هایش بدر نمی خورد، برای اینکه هشیاری جذب ذهن است و شما می توانید هشیاری را بکشید بیرون ذهن را تماشا کنید، می شود یک لحظه آدم شناسایی کند این قضیه را که کارهایی من کردم تا حالا بلا سرم آورده و من خودم بودم، کسی دیگر نبوده و این من ذهنی بوده، این را می شود آدم شناسایی کند؟، این همین حُرَقه ست، مثل اینکه یک جرقه ای می زند در تاریکی، آدم می بیند کجاست.

حالا وقتی که این جرقه زد، ببینید دارد یک کار دیگر می خواهد بکند، می خواهد برود ساکت شود و دوباره یک جوری آن قانون را رعایت کند، گفت هر که ساکت شد، نجات می یابد.

رفت او پیش کفن خواهی پگاه

که بیچم در نمد، نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می نگر

تا کند صدر جهان اینجا گذر

می گوید که: رفت پیش یک کفن خواه، کفن خواه کسانی بودند که وقتی یکی می مرد و پول نداشت، می رفتند از مردم طلب پول می کردند که برای او کفن بخرند، گفت که حالا می خواهد پیش یکی از آنها برود و بگوید که تو بیا مرا بیچ توی نمد و هیچی هم نگو دهان ات را ببند، ساکت، سر و صدا نباشد، بگذار یک جایی که صدر جهان می خواهد از آنجا رد شود، تا فکر کند که من مرده ام.



رفت او پیش کفن خواهی پگاه، که بیچم، یعنی بیچ مرا در نمد، نه پیش راه، یعنی بگذار پیش راه، راه در اینمورد، خدا، مثل اینکه الآن ما تصمیم می گیریم از حالا به بعد این من ذهنی را به اصطلاح بگذاریم کنار یا نسبت به آن بمیریم، اصطلاحاً می گوئیم " مرگ اختیاری "، شما انتخاب می کنید که تا حالا من راه این من ذهنی را رفتم، زرنگی هایش را عقل می دانستم، از حالا به بعد دیگر نمی خواهم، می خواهم کل این عقل من ذهنی را بگذارم کنار که ببینم زندگی چه می گوید، این تصمیم را شما می گیرید الآن.

این دو بیت این را می گوید، منتهی هنوز ما آنجا نیستیم، الآن تصمیم گرفتیم، تا حالا دیدید که آن فقیه، داشت زرنگ بازی های خودش را در می آورد فکر می کرد سر صدر جهان می تواند کلاه بگذارد ولی الآن فهمیده، حداقل ما الآن بعنوان این فقیه، لب مان را نباید باز کنیم، دارد به، مثل اینکه شما بگوئید به ذهن تان الآن، شما یک لحظه از ذهن جدا شدید، حقه بازی آن را دیدید، عقل اش را دیدید، بعنوان هشیاری، حالا می گوئید که من می خواهم بمیرم، من می خواهم نسبت به تو بمیرم، این هم که ول نمی کند، فرض کن که ذهن تان همین کفن خواه است، برای اینکه بعداً می گوید که همین کفن خواه، خودش حقه باز است، صلّه جوست، کادو جوست، درست مثل اینکه این کفن خواه ها می رفتند از مردم پول می گرفتند، یک مقدارش را می گذاشتند توی جیب شان، اینها آدم های اینطوری هم بوده اند.

و آنطوری که مولانا توضیح می دهد البته.

بله می گوید که: مثل اینکه شما الآن به ذهن تان بگوئید، ببین من فکر می کنم که تو بیا فعلاً دست از سر من بردار و مرا بصورت مرده بیچ لای نمد، بگذار سر راه خدا، هر چه داد، نصف، نصف، او هم خوشحال می شود، می بیند که چیزی هم گیر او می آید.

بو که ببند مرده پندارد، به ظن

زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو

همچنان کرد آن فقیر صلّه جو

صلّه جو، یعنی صلّه جوست، یعنی کادو جو. کادو جو همین من ذهنی ست، می گوید که: بو که ببند مرده پندارد به ظن، مرا بیچ توی نمد، بگذار جایی که صدر جهان رد می شود، الآن درست من شما، به ذهن مان می گوئیم که: ببین مثل اینکه کار به جاهای باریک کشیده الآن، بیا تو مرا بیچ لای نمد، خودت هم برای مدتی حرف نزن، بگذار سر راه خدا که این لحظه ست، هر چه گیرمان آمد، می گویند که از " آنطرف " هشیاری می آید و زندگی می آید، از این زندگی که گیرمان آمد، نصف اش را من برمی دارم و نصف اش را می دهم به تو، این هم می گوید باشد، از آنجا اگر چیزی می آید به من چیزی اضافه می شود، هر چه بدهد، هر چه که ببندازد یا بدهد صدر جهان، نصف اش را می دهم به تو و او هم گوش کرد، فقیر صلّه جو هم گوش کرد، پس این را پیچیدند به نمد، گذاشتند در مسیر صدر جهان.

در نمد پیچید و بر راهش نهاد

معبّر صدر جهان آنجا افتاد

پس پیچید به نمد، گذاشتند سر راه و گذر صدر جهان آنجا افتاد.



زر در اندازید بر روی نمد

دست بیرون کرد از تعجیل خود

می گوید که: زر انداخت صدر جهان، فکر کرد این مرده، قصه می گوید و زر انداخت روی نمد که بروند برایش کفن بخرند و این مرده دستش را بیرون کرد از روی عجله، چرا؟

تا نگیرد آن کفن خواه آن صلّه

تا نپنهان نکند از او آن ده دله

دستش را از زیر نمد بیرون کرد و طلا را برداشت تا آن کفن خواه همه آن کادو را بر ندارد و از او پنهان کند آن ده دله. ده دله یعنی متلون، یعنی چند رنگ، کسی که تصمیم اش را می عوض می کند. پس معلوم می شود که کفن خواه هم آدم درستی نبوده.

مرده از زیر نمد بر کرد دست

سر برون آمد پی دستش ز پست

مرده از زیر نمد دستش را بالا بُرد و همراه دستش سرش هم آمد بالا. دستش را بالا آورد تا سکه را بردارد، بنابراین - سرش هم آمد بالا. یعنی چه؟، یعنی اگر ما یک لحظه مردیم نسبت به عقل من ذهنی و ذهن مان را ساکت کردیم، یک زری زندگی می اندازد و این زر را ما بر می داریم، همینکه بر داریم با دست مان، سرمان هم می آید بالا، آن سر زندگی مان می آید بالا. این دفعه آن سر نیست دیگر، سرش هم دنبال دستش آمد بالا.

گفت با صدر جهان چون بستدم؟

ای ببسته بر من ابواب کرم

پس مرده به صدر جهان گفت: ,, دیدی چه جوری از تو گرفتم، ای که درهای کرم را به روی من بستی ,,.

گفت لیکن تا نمردی ای عنود

از جناب من نبردی هیچ جود

گفت: آری بُردی، اما تا نمردی، نبردی. تا قانون مرا رعایت نکردی نَبُردی ای ستیزه گر.

عنود هم یک واژه پر معنی ست که مولانا مرتب تکرار می کند برای اینکه ما با فرم این لحظه در ستیزیم و من ذهنی واقعا" بر اساس ستیزه درست می شود و زندگی خودش را ادامه می دهد، در اول قصه هم گفت که زر در کاغذ پاره پیچیده بود، از کاغذ پاره خوشش نمی آید، زندگی را نمی تواند ببیند، بنابراین کاغذ پاره را می ببند.

گفت که آری بُردی ولی تا نمردی، تا قانون مرا رعایت نکردی، نَبُردی.

پس معلوم می شود که حتّی در حالیکه من ذهنی مان زنده ست و آن ور دارد تماشا می کند، ما به عنوان هشیاری یک لحظه آمدیم بیرون و من ذهنی و عقل اش را گذاشتیم کنار، فقط یک لحظه، در آن لحظه، گذر صدر جهان است، یعنی پادشاه جهان است، یک سکه می اندازد ما سکه را بر می داریم، آن سکه را برداریم، سکه زندگی ست، هشیاری ست، برداریم، سرمان می آید بالا و بیشتر می بینیم.

می بینیم که این جرعه از طریق جرمان و ناامیدی به این فقیه رو نمود.



پس آیا لازم است ما اینهمه زرنگی کنیم و وقت تلف کنیم و درد بکشیم، آخر سر ببینیم نشد؟، من از شما می پرسم، شما از خودتان بپرسید، جواب دهید.

" نه لازم نیست "، هر چه که به عقل من ذهنی بشری می رسد ما امتحان کنیم ببینیم نشد، صدر جهان راه نداد، بعد از آن تصمیم بگیریم؟، " نه، با همین گفتگوها هم ما یاد گرفتیم که قبل از اینکه به جرمان برسیم، به ناامیدی شدید برسیم، چون ممکن است در آنجا، خیلی از نعمت هایی که زندگی به ما داده را از دست داده باشیم، مثل سلامتی مان را، سلامتی مان را لازم داریم، مثل توانایی فکر کردن، توانایی به فرمول درآوردن بوسیله ذهن، و اثر هشیاری حضور در ذهن، ذهن خوب کار کند، که به نظر من مولانا صحبت از دیو می کند، از این یاد می کند، خیلی مهم است که موقعی ما به گنج حضور زنده شویم که هنوز ذهن مان جوان است و می تواند خلق کند.

گفت لیکن تا نمردی ای عنود، ای ستیزه گر، از درگاه من هیچ بخششی نبردی.

سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مُوتِ این بود

کز پس مردن غنیمت ها رسد

سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مُوتِ، این هم باز منسوب به حضرت رسول است، می گوید: بمیرید قبل از اینکه راست راستی بمیرید، قبل از اینکه بروید زیر خاک بمیرید، یعنی چه، یعنی به همین من ذهنی بمیرید، قبل از اینکه هشتاد سال مان بشود، نود سال مان بشود، صد و بیست سال مان بشود، بمیریم نسبت به جسم، نسبت به من ذهنی بمیریم. باید مسلمانان توجه کنند، همه باید توجه کنند. راز اینکه گفته اند قبل از اینکه بمیرید، بمیرید، این است که: " پس از مُردن غنیمت ها می رسد، تا نمیرید که نمی توانید غنیمت ها را بگیرید، نمی توانید بخشش های ایزدی را بگیرید ".

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر

در نگیرد با خدای ای حيله گر

حيله گر من ذهنی ست، هم ستیزه گر است، هم حيله گر، دیدید توی قصه چکار کرد، خودش را زد به این راه، به آن راه، بلکه زندگی او را نشناسد، همه اش ما فکر می کنیم که با این گفتار، که توی قصه می گوید مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا، کسی که ساکت شد نجات می یابد، این قانون است، این هم قانون است که می گوید: قبل از مُردن بمیرید.

قانون می گوید، اگر نمیرید، برکات زندگی مثل عشق، مثل حس زیبایی، مثل آفرینش در این جهان، به ظهور رساندن برکات زندگی، خرد زندگی و آوردن آن به این جهان، در فکر همامان، در عمل مان و ایجاد چیزهای نیک در این جهان، وبی درد در این جهان قبل از مُردن مان، امکان پذیر نیست، " مُردن اختیاری ".

پس، پس مُردن، غنیمت ها رسد، بعد از مُردن است که این چیزها به ما می رسد، مُردن من ذهنی.

چرا می گوئیم اختیاری؟

برای اینکه شما واقعا " توانایی انتخاب دارید الآن در این لحظه، که نسبت به دانش من ذهنی، زرنگی های من ذهنی، حيله من ذهنی، ستیزه من ذهنی، الگوهای من ذهنی، که با آنها هم هویت ایم، ولو اینکه اینها دینی هستند، مذهبی هستند، هر چه هستند، از پدر و مادرمان رسیده، کتاب خواندیم با آنها هم هویت شده ایم، از اینها خودمان را بزایانیم، بیندازیم دور اینها را. بعد هم می گوید:



غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حيله گر.

غیر از مُردن، هیچ تدبیری، هیچ تکنیکی، هر چه که تو فکر می کنی مهم است و اثر می کند روی خدا، نمی کند، فقط مُردن است اثر می کند؛ و در نگیرد، یعنی به اصطلاح گرفتن آتش، کبریت می کشید، یک چیزی آتش می گیرد، یعنی ما را به او، وصل نمی کند، به عنوان هشیاری، ما به آن هشیاری بزرگ وصل نمی شویم، به عنوان خدائیت به خدا وصل نمی شویم، به عنوان هشیاری به فضای یکتایی نمی توانیم برویم و گیر کنیم آنجا و دیگر برنگردیم به این ور در حالیکه زنده ایم و این اثر نمی کند. غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد، اثر نمی کند با خدا ای حيله گر؛ ولی ما فکر می کنیم می کند.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوفست از صد گون فساد

یک توجه، توجه، توجه کی است؟، وقتی شما با فرم این لحظه آستی می کنید، می پذیرید، یک عنایت است، یک توجه ایزدی ست، یک لحظه شما به عنوان تماشاگر، به جهان نگاه می کنید، به ذهن تان نگاه می کنید، این عنایت است، یک توجه، بقول انگلیسی ها یک Grace، منتهی توجه بکنید، ما انتخاب می کنیم، همینطور مرگ اختیاری را ما انتخاب می کنیم، آستی با فرم این لحظه را ما انتخاب می کنیم، ما دست مان را دراز می کنیم.

می گوید: یک توجه ایزدی، بهتر از صد گونه تلاش و عملی ست که از روی من ذهنی صورت می گیرد، اجتهاد یعنی آن. تلاش شخصی، من این کارها را می کنم، این کارها را می کنم، توی ذهن ام نوشته شده، آنها بدر نمی خورد، برای اینکه جهد، یعنی آن تلاش های شخصی و حاصل آن، ما می گوئیم: ,, خیلی خُب، ما می رویم پُل می سازیم، مدرسه می سازیم، کار نیک می کنیم، عبادت می کنیم ,,، اینها چیست، اینها جهد های شخصی ست، بدون دخالت هشیاری، بدون ریختن هشیاری ایزدی، می گوید جهد همیشه در معرض فساد خودبینی و خودخواهی ست، نمی شود نباشد.

ما درست است که الآن کار نیک می کنیم ظاهرًا از لحاظِ ذهنی؛ ولی این وسیله ای ست برای یک چیز دیگر، همین الآن این وسیله هم دارد فاسد می شود، چرا می کنم این را، انگیزه اش چیست، برای خداست؟، نه، نه، من ذهنی ست که دارد می کند، من ذهنی برای مقاصد خودش می کند، همین الآن دارد فاسد می شود، اصلاً" موقع انجام دادن دارد فاسد می شود.

تلاش شخصی ما برای رسیدن به گنج حضور، به زندگی زنده شدن، همین الآن که داریم انجام می دهیم دارد فاسد می شود، برای همین است که ما می گوئیم همین الآن فاسد می شود، فاسد می شود، فاسد می شود، می رویم و می رسیم به آن چیزی که می خواهیم در جهان مادی؛ ولی وقتی می رویم می رسیم، می بینیم که بدن مان خراب شده، روان مان خراب شده، با هیچکس رابطه دوستانه نداریم یا داریم خیلی سطحی ست، هیچ رابطه عمقی نداریم، ما اصلاً" نمی دانیم عشق چیست، زیبایی نمی دانیم چیست؛ ولی رسیدیم به یک چیز مادی، چرا؟،

برای اینکه پله پله، قدم به قدم ما فاسد کردیم، ولی اگر می گوید هشیاری ایزدی این کار را می کرد، نه شما بعنوان من ذهنی.



اجتهاد یعنی کار من ذهنی؛ ولی قیافه اش خیلی خوب است؛ و عنایت یعنی کارِ هشیاری حضور، در حالیکه شما نیستید، من ,, ندارید، شما فقط انجام می دهید؛ ولی می گوید این عنایت هم:

وآن عنایت هست موقوف مَمات

تجربه کردند این ره را ثقات

این عنایت ایزدی، موقوف مرگ اختیاری ست، یعنی تا نمیریم، این کار صورت نمی گیرد. وقتی بمیریم نسبت به من ذهنی، دانش اش به نظر مفرغ می آید، آن دستوراتی که به ما می دهد گوش نمی کنیم، ما یکدفعه متوجه می شویم که قبلاً" فکر می کردیم، فکرها برایمان جدی بوده، این الگوها برایمان جدی بوده، بر اساس آنها عمل می کردیم، درد ایجاد می کردیم، دردش مهم بوده، الآن می فهمیم اینها بدرد نمی خورده، تنها چیز مهم این است که الآن همین عنایت یا هشیاری ایزدی از ما بیاید به این جهان؛ اما می گوید این کار هم موقوف مرگ اختیاری ست و این را انسانهای ثقات یعنی قابل اعتماد، انسانهای رسیده به حضور، زنده شده به حضور، مثل مولانا، اینها را تجربه کرده اند، اگر ما نکرده ایم، برای همین می خوانیم اینها را، اینها تجربه کرده اند. یعنی اگر شما به این فرمایشات مولانا توجه کنید و بدانید که یک کسانی دیگری هم وجود دارند که زودی متوجه شده اند این گرفتاری های من ذهنی را و حيله گری های من ذهنی را و ستیزه گری من ذهنی را و زود از شر آن رها شده اند و تماماً" به حضور تبدیل شده اند، اینها درست دیده اند، ثقات هستند. آدم های مورد اعتماد، ما هم از تجربه های آنها استفاده می کنیم، کما اینکه الآن از تجربیات مولانا استفاده می کنیم. مولانا می گوید: نه تنها کادوها و هدایا بعد از مُردن می آید و عنایت ایزدی بعد از مُردن می آید، بلکه مُردن خودش هم بستگی به این دارد که توجه ایزدی به ما کمک می کند یا نه؟

پس همان حرفی که اول زدیم، قصه هم همین را می خواست بگوید که ما بوسیله تلاش من ذهنی به گنج حضور نمی توانیم برسیم، بوسیله تلاش من ذهنی، چیزهایی را که در این جهان می سازیم، به درد می انجامد و به آن چیزهایی که می خواهیم برسیم توی ذهن مان، به آنها نمی توانیم برسیم و اگر هم برسیم به آنها، به ما آن لذت و آن شادی و آن آرامش و آن برخورداری را نمی دهند.

بلک مرگش بی عنایت نیز نیست

بی عنایت هان و هان جایی مه ایست

بلکه مرگ آن آدم هایی که مُرده اند، مثل ثقات، اگر ما بخواهیم مرگ اختیاری را انتخاب کنیم نسبت به من ذهنی بمیریم، بدون کمک هشیاری ایزدی که این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه در ما پدید می آید، این امکان ندارد، یعنی بوسیله من ذهنی، نسبت به من ذهنی نمی شود مُرد، این به ما خیلی اطلاعات می دهد، که ما بدون توجه به هشیاری زندگی، کار می کنیم، زحمت می کشیم و می خواهیم به گنج حضور هم برسیم، عموم گفته اند که:

,, اگر این ... کارها را بکنید خوب است ,, نه، شما با من ذهنی ات داری انجام می دهی، شما با من ذهنی ات آجر به آجر جمع می کنی و می گویی اینقدر عبادت کردم، اینقدر کار خوب انجام دادم، اینقدر دست مردم را گرفتم؛ ولی حواس ات نبوده که من ذهنی، همان موقع که این کارهای خوب را زحمت می کشیدی، که این کار بی مزد است، فاسد می کرده، خیلی مهم است که ما اینها را بدانیم که بگذاریم هشیاری ایزدی این کار را بکند، بجای اینکه من ذهنی این کار را بکند،



که آخر سر نمی توانیم برسیم " آنجا "، به رهایی کامل از من ذهنی، اگر به رهایی کامل هم نرسیم، بارها من گفتم: به این برنامه گوش می کنید، خُب حال آدم خوب می شود؛ ولی منظور ما این است که شما بطور کامل از ذهن زاپیده شوید، به فضای یکتایی وارد شوید و در آنجا بمانید که بتوانید عشق را بیاورید به این جهان، زیبایی را بیاورید به این جهان.

ما چون با ذهن مان نگاه می کنیم، می گوئیم مسائل مان حل شود حالا، الآن دعوا داریم، دعوایم یک ذره ساکت شود، ... بله، اینها ... ولی شما اگر یک ذره وضع ات خوب شد، رها کردی این قضیه را، شما هنوز از ذهن زاپیده نشده ای، باید ادامه دهی، می باید ادامه دهی، این مرگ هم همینطور که آدم پیر می شود، شما به برنامه های ده سال پیش من نگاه کنید، من خیلی جوان تر بودم، چه شده، وقتی شما برنامه امروز مرا می بینید و برنامه ده سال پیش را، قیافه من پیرتر شده، یواش یواش آدم پیر می شود و بالاخره هم می میرد، آنجا هم این من ذهنی، یواش یواش می میرد، یکدفعه نمی میرد؛ ولی باید ادامه دهید، شما باید می میرید نسبت به من ذهنی، یک ذره بمیری، یک ده در صد بمیری، یک ذره حال ات خوب شد، بعد ... : ,, تمام شد ,, " نه، تمام نشده، باید ادامه دهی، این من ذهنی هم حقه بازی های خودش را دارد "، می گوید: بلک مرگش بی عنایت نیز نیست.

بی عنایت هان و هان، این هان و هان یعنی آگاه باش، بدون عنایت، هان و هان جایی مه ایست، در زندگی کجا هستی الآن تو، نایست آنجا، یعنی هیچ لحظه ای ما نباید بدون هشیاری حضور کاری بکنیم، این مهمترین چیز است، اولین قدم، هشیاری حضور است، دومین قدم، ایجاد چیزها در بیرون. برای اینکه از این هشیاری باید به آنها بریزد، اگر نریزد، آنها بدرد ما نمی خورد.

آن زُمرُد باشد این افعی پیر

بی زُمرُد کی شود افعی ضریر

می گوید: این هشیاری حضور، این عنایت، اینکه شما این لحظه می پذیرید اتفاق این لحظه را، یک مقدار هشیاری حضور آزاد می شود و می این زیاد می شود، این هشیاری حضور و این عنایت، این مثل زُمرُد است، قدیم معتقد بودند زُمرُد را جلوی افعی بگیری، چشمش کور می شود و نمی تواند تو را بزند، این من ذهنی افعی ست و این هشیاری ایزدی در شما مثل زمرد است، شما این، را می گیرید، آن شما را نمی بیند دیگر، من ذهنی شما را نمی بیند خیلی خوب است، ما او را می بینیم، او ما را نمی بیند، وقتی ناظر فکرهامان هستید، فکرها ما را نمی بینند، ما آنها را می بینیم.

پس ما زُمرُدیم، او افعی، چون نمی بیند، ما حسابی، حساب افعی را می رسیم، چون اگر ببیند ما را ول نمی کند.

آن زُمرُد باشد این افعی پیر

بی زُمرُد کی شود افعی ضریر.

ضریر یعنی کور. بی زُمرُد افعی کور نمی شود.

*

